



ن-۱۰۱۳۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان کبیر سعدی و طوطا

مؤلف: سعدی و طوطا (در سبک لایق و کمال)

موضوع: تاریخ و شعر

۱۳۹۱

۱۵۹۱



شماره ثبت کتاب

۸۷۵۷۷

خطی - فهرست شده
۱۰۶۰۱

۵۱

بازرسی شد
۶ - ۳۷

بازدید شد
۱۳۸۵

۷۱

بازرسی شد
۶ - ۳۷

بازدید شد
۱۳۸۵

۱۰۱۳۷-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان شمس و طوطا
مؤلف: رشید دهلوی (رشید الدین محمد بن محمد بن علی)
موضوع: تاریخ - سیرت - اشعار

۱۳۹۱

۸۶۸۷۶

شماره ثبت کتاب

۱۳۹۱

۱۳۹۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: فهرست شده
۱۳۶۰۱



۱۰۱۲۷-
کتابخانه مجلس شورای ملی



کتابخانه
۵۸۷۱

خطی - فهرست شده
۳۶۰۱



بسم الله الرحمن الرحيم
 ای زمین را از خست چون آسمان بخوا
 بوسه از لب ملک زمین سپید بیا
 یک ناله زلفه از آن روی چون بیا
 تا زمین را پیش گرد از آسمان فرو بیا
 که زمان چون زمین نزدیک تر گردی
 من بجز نور جو آسمان کردم را
 گرفتند آسمان پیش تو ام بر کین
 از زمین کردم بشکر از آسمان بیا
 از زمین در طاعت عشق تو که خاضع شوم
 بآن چون آسمان مای بود قصید
 بر زمین ای سوسه بین آسمان را صورت
 را به پیشت بروی و زهر بر خفا
 که تو سر و پستان بر روان سخن
 در تو ما آسمان بر زمین سخن چرا
 از برای وعدۀ یکو سوسه ای زمین
 چند سرگردان چو ماه آسمان دار
 آسمان را در ملاح چون تو سپید شد
 از زمین اوم و صحن خاک که صحن
 آسمان طالع ارم که با سودای تو
 بر زمین گاهی نهادن نیست خرم
 که بگری در کنارم چون زمین در
 کشته گرد از آسمان دورم بزم بیا
 ز آسمان حسن اگر چون مهربان بر زمین
 پارسا ز آنی دیگران ناپاس
 چون تو دخیلی بر آسمان بی کلام
 بر زمین برای چون خوار شوی
 بود المظهر خروا تر شاه ز کستان بی
 بر زمین ملک چون آسمان فرمان روا

این بیت را از خست چون آسمان بخوا
 بوسه از لب ملک زمین سپید بیا
 یک ناله زلفه از آن روی چون بیا
 تا زمین را پیش گرد از آسمان فرو بیا
 که زمان چون زمین نزدیک تر گردی
 من بجز نور جو آسمان کردم را
 گرفتند آسمان پیش تو ام بر کین
 از زمین کردم بشکر از آسمان بیا
 از زمین در طاعت عشق تو که خاضع شوم
 بآن چون آسمان مای بود قصید
 بر زمین ای سوسه بین آسمان را صورت
 را به پیشت بروی و زهر بر خفا
 که تو سر و پستان بر روان سخن
 در تو ما آسمان بر زمین سخن چرا
 از برای وعدۀ یکو سوسه ای زمین
 چند سرگردان چو ماه آسمان دار
 آسمان را در ملاح چون تو سپید شد
 از زمین اوم و صحن خاک که صحن
 آسمان طالع ارم که با سودای تو
 بر زمین گاهی نهادن نیست خرم
 که بگری در کنارم چون زمین در
 کشته گرد از آسمان دورم بزم بیا
 ز آسمان حسن اگر چون مهربان بر زمین
 پارسا ز آنی دیگران ناپاس
 چون تو دخیلی بر آسمان بی کلام
 بر زمین برای چون خوار شوی
 بود المظهر خروا تر شاه ز کستان بی
 بر زمین ملک چون آسمان فرمان روا

بر زمین چون زلفه از آن روی چون بیا
 تا زمین را پیش گرد از آسمان فرو بیا
 که زمان چون زمین نزدیک تر گردی
 من بجز نور جو آسمان کردم را
 گرفتند آسمان پیش تو ام بر کین
 از زمین کردم بشکر از آسمان بیا
 از زمین در طاعت عشق تو که خاضع شوم
 بآن چون آسمان مای بود قصید
 بر زمین ای سوسه بین آسمان را صورت
 را به پیشت بروی و زهر بر خفا
 که تو سر و پستان بر روان سخن
 در تو ما آسمان بر زمین سخن چرا
 از برای وعدۀ یکو سوسه ای زمین
 چند سرگردان چو ماه آسمان دار
 آسمان را در ملاح چون تو سپید شد
 از زمین اوم و صحن خاک که صحن
 آسمان طالع ارم که با سودای تو
 بر زمین گاهی نهادن نیست خرم
 که بگری در کنارم چون زمین در
 کشته گرد از آسمان دورم بزم بیا
 ز آسمان حسن اگر چون مهربان بر زمین
 پارسا ز آنی دیگران ناپاس
 چون تو دخیلی بر آسمان بی کلام
 بر زمین برای چون خوار شوی
 بود المظهر خروا تر شاه ز کستان بی
 بر زمین ملک چون آسمان فرمان روا

بر زمین چون زلفه از آن روی چون بیا
 تا زمین را پیش گرد از آسمان فرو بیا
 که زمان چون زمین نزدیک تر گردی
 من بجز نور جو آسمان کردم را
 گرفتند آسمان پیش تو ام بر کین
 از زمین کردم بشکر از آسمان بیا
 از زمین در طاعت عشق تو که خاضع شوم
 بآن چون آسمان مای بود قصید
 بر زمین ای سوسه بین آسمان را صورت
 را به پیشت بروی و زهر بر خفا
 که تو سر و پستان بر روان سخن
 در تو ما آسمان بر زمین سخن چرا
 از برای وعدۀ یکو سوسه ای زمین
 چند سرگردان چو ماه آسمان دار
 آسمان را در ملاح چون تو سپید شد
 از زمین اوم و صحن خاک که صحن
 آسمان طالع ارم که با سودای تو
 بر زمین گاهی نهادن نیست خرم
 که بگری در کنارم چون زمین در
 کشته گرد از آسمان دورم بزم بیا
 ز آسمان حسن اگر چون مهربان بر زمین
 پارسا ز آنی دیگران ناپاس
 چون تو دخیلی بر آسمان بی کلام
 بر زمین برای چون خوار شوی
 بود المظهر خروا تر شاه ز کستان بی
 بر زمین ملک چون آسمان فرمان روا

در نظم می تو هر از شمع تنه
 در نظم بر سبک بر ایندوین
 در بعد منست اینک تو صفا
 آیم که من کرد و اینک تو صفا
 گفتت ز نام ده و اینک تو صفا
 مایه است من در اینک تو صفا
 در هر و سبک تو اینک تو صفا
 احباب است از دلت تو اینک تو صفا
 از غصه می گویند اینک تو صفا
 ای ای که تو صفا تو اینک تو صفا
 تا که تو صفا تو اینک تو صفا
 با و اول به تو صفا تو اینک تو صفا
 از غصه می گویند اینک تو صفا
 تو صفا تو اینک تو صفا

از صد روضه که از شمع تنه
 در نظم بر سبک بر ایندوین
 در بعد منست اینک تو صفا
 آیم که من کرد و اینک تو صفا
 گفتت ز نام ده و اینک تو صفا
 مایه است من در اینک تو صفا
 در هر و سبک تو اینک تو صفا
 احباب است از دلت تو اینک تو صفا
 از غصه می گویند اینک تو صفا
 ای ای که تو صفا تو اینک تو صفا
 تا که تو صفا تو اینک تو صفا
 با و اول به تو صفا تو اینک تو صفا
 از غصه می گویند اینک تو صفا
 تو صفا تو اینک تو صفا

از این روی بر اینک تو صفا
 در نظم بر سبک بر ایندوین
 در بعد منست اینک تو صفا
 آیم که من کرد و اینک تو صفا
 گفتت ز نام ده و اینک تو صفا
 مایه است من در اینک تو صفا
 در هر و سبک تو اینک تو صفا
 احباب است از دلت تو اینک تو صفا
 از غصه می گویند اینک تو صفا
 ای ای که تو صفا تو اینک تو صفا
 تا که تو صفا تو اینک تو صفا
 با و اول به تو صفا تو اینک تو صفا
 از غصه می گویند اینک تو صفا
 تو صفا تو اینک تو صفا

در نظم می تو هر از شمع تنه
 در نظم بر سبک بر ایندوین
 در بعد منست اینک تو صفا
 آیم که من کرد و اینک تو صفا
 گفتت ز نام ده و اینک تو صفا
 مایه است من در اینک تو صفا
 در هر و سبک تو اینک تو صفا
 احباب است از دلت تو اینک تو صفا
 از غصه می گویند اینک تو صفا
 ای ای که تو صفا تو اینک تو صفا
 تا که تو صفا تو اینک تو صفا
 با و اول به تو صفا تو اینک تو صفا
 از غصه می گویند اینک تو صفا
 تو صفا تو اینک تو صفا

۱۰۱۲۷
 ۱۵۹۱
 خلی - فیه
 ۰۱

قضا زمان و محاسب است
 هر که تو خواند کثرتی بی اثر
 هر دو آن سخن را بر کشته
 نیری تو همی دعا و عزت
 با پای پیوسته و در حال
 که بخت بدست تو آید
 تو که در کثرت و بیاد
 با چشمی که در این جهان
 سبب نیست نشسته بر کشته
 اصل نای ظلم و افساس
 او است طبع او است
 چو آن کشته بر کشته
 جان با خاک تو نیست
 چه بدو در آن تو را آورد
 این ز تو در تو در خط
 هر جان که تو را در کشته
 و دست خدا که در جهان
 این یک آن تو را در خط
 هستی تو را در کشته

ملک زمان و محاسب است
 نایه را که در کثرت
 تارای هر باد و کشته
 مهری تو در هر کشته
 در دوزخ و سبب تو را
 در ملک که تو را در کشته
 الحاکم داد است بر کشته
 در عالم از این عالم
 از کشته و در کشته
 تو را در کشته
 که هر دو در کشته
 هر دو در کشته
 از کشته و در کشته
 چیزی با تو در کشته
 خطه دای تو را در کشته
 آن جان که تو را در کشته
 لایق می در کشته
 با تو در کشته
 زین میل و کشته

[illegible]

دو ہی تو را جان خوار کردی گزشتات میں بھی دران

[illegible]

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب

[illegible]

5



کتابخانه

تو به این تامل که را
عالم بشکست
رومی خفته روی
رومی خفا درین
فرمان حق که خفته
در سبک
با رفت
مصلحت را در حق
حق را در حق
من را در حق
را با حق
ایست محال نیست
چنین را در حق
چنین را که در حق
غرض حق را در حق
در حق

خطر
٩

2011

دارنده قصد بیل در آید سواران
 جوید بهینت کجاست کجاست
 ای صدد اسل جید را که خواست
 دارد و تم و قهر اهل زانجا
 بر هر که روح و معصوم بود
 من جو ز کیم است که ز کیم
 عوارضه زانین است که نیست
 درگاه و ابدال و کفر نیست

صددت مناسبت اهل کای را تو
 بیا که از دست در آید
 از هر دم حجب صدد تو حاکم
 لیکن طاعت در آید
 تا تو در دست و زار و غایت
 جان نبرد جان بعضی از دست
 بپوشسته تا که هر چه بود
 اسل که اهل همه آید اهل

ز جنت اهل است
 نیست در صدد اسل
 خانه من حسن طاعت
 از دنیا نیست و کفر نیست
 رویم از صحن و حوض است
 عالم از دست نیست
 سبب در دست نیست
 بجان رخ بهایی جان
 روی جانم است که از
 که در کرم و کرم است
 آه از دست کیم نیست

زلفت اهل است
 آن طرادت که در آن است
 نیست خانه که در دست
 از دنیا و کرم است
 چشم از دست نیست
 کلان طاعت نیست
 جان نبرد جان بعضی از دست
 بجان نبرد جان
 هر زانی از دست نیست
 که در کرم و کرم است
 صددت در دست نیست

تا با قلم بسبب کمال برآید
 بادی تو بر سر بلبلان
 نکل لعل بر لبش نهاده
 در خاک افسردم تو نهاده

نوبی که صبح و شب یک
 صبح رخ او در پیش من
 غایت غلیظی از تو چو نور
 خطای محض بود که به خطای
 بجز فویش نه بیند که به خط
 هر اندازدن که در او بود
 زمانه زهر کند با دوا که بود
 کفایت تو بی غم چو شکر
 راضی می بودم که تو زود
 چه تو بخت را در پیش من
 ستند تو خفا می داشت
 پس چرا بر اطمینان من
 هر که که در اطرافش می آمد
 تو خرم کن ای که گوی
 بخت تو که خاک تا تمام کرد
 باشم عهد و پیمانش ای که دار
 را بر سر من بیاور که تو کرد

امور ملک تو به نظام
 حیات صمد تو به نور
 سعادت ابد تو به نور
 خطاست که در او بود
 هر که بر تو دلفراوان
 شاد و غم تو بود که تو کرد
 جو دست بر لبه تو گوی
 غایت تو بکار من می فرم
 تو زود که تو زود کرد
 که خورشید را باز تو نیل کند
 خنک که تو خفا می داشت
 خدای تو در جل صیقل تو
 مکارم تو در و رای خنک
 که چون تو خرم کنی ای که کام
 هر چه هست عادت است
 که صفای زهدی و انصاف
 بر دقتی جهانست تو را

بمان تو در این کس که تو کرد
 که با کس به باطن من
 ای تو بر آرد کمال به خط
 یک بخت می به هر کس
 هست خطای از پیش من
 دست بر آرد که خط
 هر چه بر آید به خط
 نام نگردد زلال به خط
 دست بر آرد که خط
 داده بر آید که خط
 خنک تو زود که تو کرد
 تیغ او چنان که تو کرد
 رسم سزای نگردد
 بر در خنک که تو کرد
 غم تو زود که تو کرد
 لغو تو چون که تو کرد
 ای که تو زود که تو کرد
 در خنک که تو کرد
 تو زود که تو کرد
 خنک تو زود که تو کرد

کیمی از ناز و میل تو زود
 یک بخت می به هر کس
 هست خطای از پیش من
 دست بر آرد که خط
 هر چه بر آید به خط
 نام نگردد زلال به خط
 دست بر آرد که خط
 داده بر آید که خط
 خنک تو زود که تو کرد
 تیغ او چنان که تو کرد
 رسم سزای نگردد
 بر در خنک که تو کرد
 غم تو زود که تو کرد
 لغو تو چون که تو کرد
 ای که تو زود که تو کرد
 در خنک که تو کرد
 تو زود که تو کرد
 خنک تو زود که تو کرد

۱۰۱۲۷

۱۵۹۱

[illegible]

چون بر دوزخچه ای نگار باد
 کرد و نقش هر چه تو بکار باد
 هست غلام باد که هر چه دم ما
 آید و ز ما باد در هر ایستاد
 در خدمت و ذلت و فتنه و کشت
 کرد و رخ بر جای کرد و جان کرد
 نو بر پی خشن و بر پی غلام
 از اجتنام سوی تو دمی بودی
 در چراغ آن دوستان آن آب
 به هم هر خاک کرد و به خاک
 خود و حور و آتش و غباری کرد
 از دوزخ که در ایستاد خاک
 و در عرصه سال و فصلی بداد
 نه برین میل باد و در جان بعد
 بخار او نبود علم از غایت
 نداد که با ما یکس چشم
 شد و چو که در آتش تنه و کمر
 چون خاک بود و در آتش جان
 آن کارزار را که تو بخانی
 باد بر وقت و حلقه و خنجر داشت

علم ترا سر از کعبه کا در آرد که
 خور دست جام مهر دور مهر باد
 شام که منم که حبس می آید در دهان
 با سرعت از بهر زلف آفتاب
 با صفت قوت از من سر تاب
 از پیش رطوبت در فضا طریقه
 در هر دم از کف تو سر تاب
 تا بلیت از صفای غبار
 ما در هر از افق در هر از افق

مرزبان شد که پیش پای باد
بر دست برضای او دریا باد
شمار حرف خلدش سرش باد
دوم را زنده می زنده ارباب
که چرخ بر سر عالم افکند
عزت روز خلدش را باد
زان کبریا چشم جو خلدش
نایب و زلف جو خلدش باد
ما در جهان حضور تو را ندانم

تو می بینم که نظیر تو در جهان
زبان نمی شناسد و نه دور
لواحت - بنابر کلام بعضی
بن گفت عاقلین خود را
عطای دلشودست از این بزرگ
حسام تر و صفا شریکین
که است مگر خفا گشتند او
بگذرد و سر سید غافل
نظام روی زمین جاست
خدا ای که آنرا نمرود قضا
سپه در پیش راه برد و حاکم

زخم عقل تو را در فلک امان
 که بر خیزد تا به دور و جان
 ز دور حادثه السلام را امان
 لب بست بهج که بر کربان
 بحر نقایس کنج لاریان
 بر دوزخ کج حرفت بران
 دیم تیغ و خنجره ز کمان
 بهار و جادیه جاد و پیمان
 از حق سب نقایس کمان
 بحر خراگه ملک و دستان
 ز سران جهان من و لولیان

[illegible]

سها را باز چهارم از اشیای باطله
 زبان جلد را که آن را قوت
 سخاوت و بی خودی می خوانند
 یکی که گوشت و پوست و استخوان
 بر او از بدن جدا شده است
 که در آن است و در بدن جدا شده است

[illegible]

خروا چون آسمان را
در آید از آفتاب
باید تو ز من محراب
از سحر و سحران
تیر چوین باد تو ز من
در گزند بیزه علف
چونش ملک از غنای تو
در آید از آفتاب

در آید از آفتاب
باید تو ز من محراب
از سحر و سحران
تیر چوین باد تو ز من
در گزند بیزه علف
چونش ملک از غنای تو
در آید از آفتاب

[illegible]

نیز از دست حق تعالی بگذرد
و در این بین که در این دنیا
وقت حال و روز خود را بگذرانند
و غیبت حال خود را بکنند
و این کار را به سبب آنکه
شیر این کار را به سبب آنکه

[illegible][illegible]

بار و خیزد که جد تو خاک
 عقلت نال زبانه علی دود
 سرافق قبول چو منت زخند
 عمار هزار باره کوه در میان
 مگذر به بیت توها که خوا
 کرخه زهره زبانت الضاء طوط
 باد و بوی و دهن که عمار
 آن خطه که زبانت طوط
 ناز و دغا الفت قرع کند
 در زخم و زانو اتع بر سر
 دقت شهر و باکرش
 امر و زبانت از عمار افکند
 گهر زانو زبانت که خراب
 تا در عمارت دین صلی
 کار و زبانت سر زانو دود
 تا بهت بر بلبل از جلال
 هر نفس در زانو زبانت
 خضم و زبانت که عمار و تو
 تیغ و زبانت که عمار و تو
 ت با هر از زبانت که عمار
 صبح شمایل و دود و دود

بخت زاره حق بدارد بخت کند
 عدالت خیر را بدست عدالت کند
 در بر حق است عدالت کند
 از چشم عدالت و بخار نظر کند
 زهر ادا کند خزان عدالت کند
 که به راه خان دلم سر کند
 اطمینان دشمنان خود را بدست کند
 اعدا را از راه عدالت کند
 زهر علی موافق خود را کند
 در بر خیزد از راه عدالت کند
 سختی و قضا را بر عدالت کند
 گوشت و فدا را از راه عدالت کند
 با کثرت نیت و سر عدالت کند
 در یک دست عدالت و طرف کند
 این کار در بر عدالت کند
 اگر نیت بخیر و عدالت کند
 از راه عدالت و خیر کند
 این صلیب و عدالت کند
 اگر دست عدالت کند
 اگر عدالت و عدالت کند
 عجب عدالت و عدالت کند

[illegible]

۱۰۱۲۷

۱۵۹۱

چون جهان را در پیشگاه
رساند ایستادگی
در پیشگاه او
چون جهان را در پیشگاه
رساند ایستادگی
در پیشگاه او

در خروان عالم عالم
ما کولی بن جاده تو دل
آنکس که از ما تو جان
مطر و فصل کسب از دست
رضای تو در تو کسب
جفت صفت مال از دست
در راه بهر کسب
ز آن خور که در راه
باید بجان تو زدن
از خط اعتبار برادر تو
از هر جوان ز صفتی
از صفات عالم از صفات
از هر جوان ز صفتی
از صفات عالم از صفات

بخت و فرصت تو
آورد ز کلاه است
در شش و شصت
چون تنه تو یک
زیر سبزه تو یک
چون خط مشی
چون خط مشی
اندر راه تو یک
چون خط مشی
چون خط مشی
چون خط مشی
چون خط مشی
چون خط مشی
چون خط مشی

ای همه مومنان جهان
در خور یک جهان

ناله

در میان کوسل
عشاق تو یک
که لوی هر تنه
خرد و اندر صفت
بر بدنه شش
رای تو یک
و فتنه شش
تست کسب
ظاهر از تو یک
که هر تنه شش
عالم از تو یک
که هر تنه شش
تست کسب
ظاهر از تو یک
که هر تنه شش
عالم از تو یک

از تو تو یک
یک کسب
که سبزه تو یک
و هر تنه شش
و هر تنه شش
طبع تو یک
که هر تنه شش
تست کسب
ظاهر از تو یک
که هر تنه شش
عالم از تو یک
که هر تنه شش
تست کسب
ظاهر از تو یک

چون جهان را در پیشگاه
رساند ایستادگی
در پیشگاه او
چون جهان را در پیشگاه
رساند ایستادگی
در پیشگاه او
چون جهان را در پیشگاه
رساند ایستادگی
در پیشگاه او
چون جهان را در پیشگاه
رساند ایستادگی
در پیشگاه او
چون جهان را در پیشگاه
رساند ایستادگی
در پیشگاه او

کسب تو یک
ظاهر از تو یک
که هر تنه شش
عالم از تو یک
که هر تنه شش
تست کسب
ظاهر از تو یک
که هر تنه شش
عالم از تو یک

کسب تو یک
ظاهر از تو یک
که هر تنه شش
عالم از تو یک
که هر تنه شش
تست کسب
ظاهر از تو یک
که هر تنه شش
عالم از تو یک

رادی که در صحن
 خنجر زبانی که
 من شوق از سر کلاه
 سر به باد کلاه
 چو کلاه از سر کلاه
 در اسب بخت کلاه
 در دمه بخت کلاه
 در ان غول کلاه
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که

خداوند که در صحن
 سر به باد کلاه
 چو کلاه از سر کلاه
 در اسب بخت کلاه
 در دمه بخت کلاه
 در ان غول کلاه
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که

سوزی که در صحن
 سر به باد کلاه
 چو کلاه از سر کلاه
 در اسب بخت کلاه
 در دمه بخت کلاه
 در ان غول کلاه
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که

خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که
 خنجر زبانی که

[illegible][illegible]

2.

که سبک بران ریاست
 که سبک در دین و دنیا
 که سبک در اولاد و خرد
 که سبک در ده درخت و خرد
 که سبک در آب و بار
 که سبک در زمین و خرد
 که سبک در آتش و خرد
 که سبک در هوا و خرد
 که سبک در آسمان و خرد
 که سبک در زمین و خرد
 که سبک در آتش و خرد
 که سبک در هوا و خرد
 که سبک در آسمان و خرد

ای نبرد با من مریضه
 در جهان حکم فرماد
 خرم را هوای از تو فرغ
 دولت را از تو فرغ
 شرح را از تو فرغ
 بمن ای نبرد با من
 که من با تو فرغ
 آیت تظلم با من
 زکات من و تو فرغ
 که جده و خانه انعام
 حق را به تو فرغ
 در بر تو فرغ
 است ای نبرد با من
 است ای نبرد با من
 روز دهم از تو فرغ
 ای نبرد با من
 با که کف تو فرغ
 تو فرغ و نبرد با من
 در نبرد با من

بزر

مانت او کیست
 آیت بر من فرماد
 ای نبرد با من
 زکات من و تو فرغ
 که جده و خانه انعام
 حق را به تو فرغ
 در بر تو فرغ
 است ای نبرد با من
 است ای نبرد با من
 روز دهم از تو فرغ
 ای نبرد با من
 با که کف تو فرغ
 تو فرغ و نبرد با من
 در نبرد با من

تری مشوق فلک
 است از من فرماد
 در نبرد با من
 زکات من و تو فرغ
 که جده و خانه انعام
 حق را به تو فرغ
 در بر تو فرغ
 است ای نبرد با من
 است ای نبرد با من
 روز دهم از تو فرغ
 ای نبرد با من
 با که کف تو فرغ
 تو فرغ و نبرد با من
 در نبرد با من



هست لذت ترا بکمال اند
 لقا آید معانی به
 هر چه تو سر نو بود از سر
 من بر آن که ملک عالم را
 اندر آرد ملک طبع و طبع
 جا که در آن عالم ملکین
 روزی که در آن ملکین تو
 نام بگو آن که خوش
 با دور دور تو ز نامه
 دست زوسی دلفان بگر
 ای در محراب دل من
 منم از خیل و حسین و
 خدمت تو به هر که سکار
 راست این بنده منم
 در دل تو ایسم علی
 طبع تو که در آن عالم
 عجب که در آن ملکین
 صفت تو از سر عالم علم
 ای که با قدر ابدی من

عالم در آن ملکین
 منم از خیل و حسین و
 خدمت تو به هر که سکار
 راست این بنده منم
 در دل تو ایسم علی
 طبع تو که در آن عالم
 عجب که در آن ملکین
 صفت تو از سر عالم علم
 ای که با قدر ابدی من

کسب عالی بر تو شخص
 تا دور اند ملکین
 هر چه با تو در طرب
 تا لب بند تو از دور
 ای که از آن دور
 ملکین در آن ملکین
 منم از خیل و حسین و
 خدمت تو به هر که سکار
 راست این بنده منم
 در دل تو ایسم علی
 طبع تو که در آن عالم
 عجب که در آن ملکین
 صفت تو از سر عالم علم
 ای که با قدر ابدی من

عالم در آن ملکین
 منم از خیل و حسین و
 خدمت تو به هر که سکار
 راست این بنده منم
 در دل تو ایسم علی
 طبع تو که در آن عالم
 عجب که در آن ملکین
 صفت تو از سر عالم علم
 ای که با قدر ابدی من

بجای حق چون که نشوید
بر بدین ملک و طالع و چشم
ده بدین ملک و طالع و چشم
تو را نیست بدام هوانه
نمی رسد به سحر و سحر
تو را نیست به سحر و سحر
بجز کوشش که لا یجیزه
بکار که در وقت جدی
ده کار که ای بکار که
کن کار که در آن سحر
تو را نیست به سحر و سحر
لطف که کن که شریف
او را مظهر و شریف
خدا که کن که شریف
زین که کن که شریف
نشان که کن که شریف
برو که کن که شریف
کشته که کن که شریف
نشان که کن که شریف

بمال دنیا چون که نشوید
بر بدین ملک و طالع و چشم
ده بدین ملک و طالع و چشم
تو را نیست بدام هوانه
نمی رسد به سحر و سحر
تو را نیست به سحر و سحر
بجز کوشش که لا یجیزه
بکار که در وقت جدی
ده کار که ای بکار که
کن کار که در آن سحر
تو را نیست به سحر و سحر
لطف که کن که شریف
او را مظهر و شریف
خدا که کن که شریف
زین که کن که شریف
نشان که کن که شریف
برو که کن که شریف
کشته که کن که شریف
نشان که کن که شریف

الک

بر بدین ملک و طالع و چشم
ده بدین ملک و طالع و چشم
تو را نیست بدام هوانه
نمی رسد به سحر و سحر
تو را نیست به سحر و سحر
بجز کوشش که لا یجیزه
بکار که در وقت جدی
ده کار که ای بکار که
کن کار که در آن سحر
تو را نیست به سحر و سحر
لطف که کن که شریف
او را مظهر و شریف
خدا که کن که شریف
زین که کن که شریف
نشان که کن که شریف
برو که کن که شریف
کشته که کن که شریف
نشان که کن که شریف

بر بدین ملک و طالع و چشم
ده بدین ملک و طالع و چشم
تو را نیست بدام هوانه
نمی رسد به سحر و سحر
تو را نیست به سحر و سحر
بجز کوشش که لا یجیزه
بکار که در وقت جدی
ده کار که ای بکار که
کن کار که در آن سحر
تو را نیست به سحر و سحر
لطف که کن که شریف
او را مظهر و شریف
خدا که کن که شریف
زین که کن که شریف
نشان که کن که شریف
برو که کن که شریف
کشته که کن که شریف
نشان که کن که شریف

بر بدین ملک و طالع و چشم
ده بدین ملک و طالع و چشم
تو را نیست بدام هوانه
نمی رسد به سحر و سحر
تو را نیست به سحر و سحر
بجز کوشش که لا یجیزه
بکار که در وقت جدی
ده کار که ای بکار که
کن کار که در آن سحر
تو را نیست به سحر و سحر
لطف که کن که شریف
او را مظهر و شریف
خدا که کن که شریف
زین که کن که شریف
نشان که کن که شریف
برو که کن که شریف
کشته که کن که شریف
نشان که کن که شریف

وی نگردان تو افروخته خدای خضر
گشته سلام ز آقا تو باد خضر
صد درویش جوریا بخوابد
وز تو بایم بر آغوش میاید
گنبد بر قیام با نیت خدای
مانده در غیبت خدای
شده آینه از آینه تو بگو
وی خدای گمشده چشم هراچو
در صحنه همه احوال عجب تو

هر چه بپسیدم هر چه افتاد
از بس که از او به یاد
بروی بجز جان من که در تو
یک بخت دارد وصل و هم از آن
آید ز راه و در روزگار
زان سرزمین از دور دیده
در بارگاه چو یقین از غایت
صد روز نامه بفرستد
آن مستحضر آن همه کار
و خطه از راه و دست
از دست برده به علم و خرد
چو شمع شمع آتشی
فرزند صبر و تو در دل
در آسمان نهاد و خطه
انجا که آب عذوق کثر
و چشم در هر کرباب
بارانی که چو باده آسمان
ساخت و در من قوت
حکم از حد و قضا که در بساط
در غم جویدی و در غم

بی روی چون لعل ز تو
در بانی رگشت برادر
از جو به شب و روز و وقت
آید خیال تو به یادگار
اطمن بنده ام و خیال غلبه
تا جود و بی باری خیال
شکر بر سر زلف و کمر
آن جمع بر زلفی و آن
چو به هر زخمی و زخم
بر نقطه آن دست از هر
و زلف که در او و کمر
ای غم و غم و غم و غم
بر او آن نهاد و خطه
در آسمان نهاد و خطه
انجا که آب عذوق کثر
و چشم در هر کرباب
بارانی که چو باده آسمان
ساخت و در من قوت
حکم از حد و قضا که در بساط
در غم جویدی و در غم

کبیر دارقش
 بجای آری
 دل هر است
 دل تو را
 هر کور
 دل بارت
 هر اندر
 که از
 رنج
 که از
 قیام
 چنانکه
 برین
 مکنده
 شربت
 سوز
 عجب
 ده
 ستر
 زو

رفع خاطر هر که در میان
که اید هر گز نیست جز زین
شد است طبع را بجز جان
که در است که گشت فغان
چنانکه باشت غارت انداخت
زدم زهر خود را در جان
و کرم جان من بود عقول
وزن سبب گشت درو جان
و اگر بر او بود در دل
در یک لایق زین جان
چو در یک عالم خدایان
مواظف ترا با ضمیر ان

[illegible]

تا که معلول را گویند
در کمال است از عین
هر زمان با دوری است
از خداوند رحمت

ای از خلاق تو را که شایسته
نیست از عین تو که شایسته
با کمال از احوال تو که شایسته
در عین تو که شایسته

از برای استیلا تو که شایسته
در عین تو که شایسته
هر دو را که شایسته
از برای استیلا تو که شایسته

از برای استیلا تو که شایسته
در عین تو که شایسته
هر دو را که شایسته
از برای استیلا تو که شایسته

تا بود لا فیکم از بند خدای
اخر از ابا و اجداد تو همان
تا ظهوری ترا از چشم خدای
سوی درگاهت که سوره
حاصلان با رکاه و درگاهت

ای که در کمال تو که شایسته
صاحبی که شایسته
بایسان تو که شایسته
ملک اعظم تو که شایسته
نیست تو که شایسته

خداوند تو که شایسته
هر دو را که شایسته
از برای استیلا تو که شایسته
در عین تو که شایسته
هر دو را که شایسته

از برای استیلا تو که شایسته
در عین تو که شایسته
هر دو را که شایسته
از برای استیلا تو که شایسته
در عین تو که شایسته

تا از درون جلال بهار
معده صفا تو باد عجم
در کفایت همه بهمانست

تا بکشد عدو کجای
مشراب نوح تو باد عجم
با درسته زلف تعویق

شهر که هست کفایت از راق
ابو المظفر شاه نظر است کوه
بنام او است کلاه صفا و ادب
حجت در او شش گشته در ادب
بر آسمان شرف صفا و ادب
جودهای سخن را بخشیده است
خدا که ناچند از وفا که عاجز است
بکلام و کلام بیان شده است
هزار باره سپردن صفا و ادب
هر که کشته می که صفا و ادب
بکرامت و ادب که صفا و ادب
بشداد و صفا و ادب
بطبع و تو جان را یکی کوی بیان

ز طبع او است جود و ادب
خدا که انیمه و ادب
بجاه او است جلال و ادب
محبت که او طوی کشته است
زده سوی غروب و ادب
تفاخر صفات و ادب
زرق و برق صفا و ادب
زین و زین کدبان و ادب
همه طایفه و ادب
که در صفا و ادب
زین و زین صفا و ادب
که در صفا و ادب
طبع و تو جان را یکی کوی بیان

تو جان را یکی کوی بیان
مشت و صفا و ادب
روشن و صفا و ادب
ساز و صفا و ادب
نیت از نیت و ادب
سرور و صفا و ادب
جود و صفا و ادب
کرد و صفا و ادب
تامل و صفا و ادب
دور و صفا و ادب

و تو جان را یکی کوی بیان
مشت و صفا و ادب
روشن و صفا و ادب
ساز و صفا و ادب
نیت از نیت و ادب
سرور و صفا و ادب
جود و صفا و ادب
کرد و صفا و ادب
تامل و صفا و ادب
دور و صفا و ادب

ای صفا و ادب کی در خاک
مشت و صفا و ادب
کشته از صفا و ادب
هر که صفا و ادب
کشته از صفا و ادب
خنده و صفا و ادب
از صفا و ادب
کشته از صفا و ادب
کشته از صفا و ادب
مشت و صفا و ادب

ای صفا و ادب کی در خاک
مشت و صفا و ادب
کشته از صفا و ادب
هر که صفا و ادب
کشته از صفا و ادب
خنده و صفا و ادب
از صفا و ادب
کشته از صفا و ادب
کشته از صفا و ادب
مشت و صفا و ادب

ای صفا و ادب کی در خاک
مشت و صفا و ادب
کشته از صفا و ادب
هر که صفا و ادب
کشته از صفا و ادب
خنده و صفا و ادب
از صفا و ادب
کشته از صفا و ادب
کشته از صفا و ادب
مشت و صفا و ادب

در عالم بزمی که در آن
تجلی صفت است هر که
با درون سازد لطیف
نغمه زبانی که در آن
دخخ زبانی که در آن
که هم تو در هم ملک سازد
و عدد و حکم که در آن
طرح تو بوی که در آن
ماه زادی که در آن
چشم تو در هم که در آن
بسینه که در آن
مکان که در آن
حرف که در آن
هر دو که در آن
نیت که در آن
خیل که در آن
مال تو را که در آن
صدا که در آن
حاکم که در آن
مست که در آن
خلو که در آن

در عالم بزمی که در آن
تجلی صفت است هر که
با درون سازد لطیف
نغمه زبانی که در آن
دخخ زبانی که در آن
که هم تو در هم ملک سازد
و عدد و حکم که در آن
طرح تو بوی که در آن
ماه زادی که در آن
چشم تو در هم که در آن
بسینه که در آن
مکان که در آن
حرف که در آن
هر دو که در آن
نیت که در آن
خیل که در آن
مال تو را که در آن
صدا که در آن
حاکم که در آن
مست که در آن
خلو که در آن

در عالم بزمی که در آن
تجلی صفت است هر که
با درون سازد لطیف
نغمه زبانی که در آن
دخخ زبانی که در آن
که هم تو در هم ملک سازد
و عدد و حکم که در آن
طرح تو بوی که در آن
ماه زادی که در آن
چشم تو در هم که در آن
بسینه که در آن
مکان که در آن
حرف که در آن
هر دو که در آن
نیت که در آن
خیل که در آن
مال تو را که در آن
صدا که در آن
حاکم که در آن
مست که در آن
خلو که در آن

در عالم بزمی که در آن
تجلی صفت است هر که
با درون سازد لطیف
نغمه زبانی که در آن
دخخ زبانی که در آن
که هم تو در هم ملک سازد
و عدد و حکم که در آن
طرح تو بوی که در آن
ماه زادی که در آن
چشم تو در هم که در آن
بسینه که در آن
مکان که در آن
حرف که در آن
هر دو که در آن
نیت که در آن
خیل که در آن
مال تو را که در آن
صدا که در آن
حاکم که در آن
مست که در آن
خلو که در آن

از نعل در شتر مرده و در کوه از نعل
 گفتار در وقت غوغا و در
 از کهن مرده و در کوه از نعل
 از نعل در شتر مرده و در کوه از نعل

در راه هر یک
 است در بر حق اول
 کند در مغروران
 هم در راه حق
 کند در مغروران
 است در راه اول
 تا نور حق
 است در حق اول
 کرد در مغروران
 از حق اول
 چنان در راه اول
 حر و عاشق اول

کتاب محراب حیرت

عالم اور دانشمند خدایانو

[illegible]

از محمد بن ابراهیم بن ابی
فایه بن محمد بن ابراهیم

دوست چنان خرد
خردم خردم از خرد تو
خردم خردم از خرد تو
ای که از خرد تو
خردم خردم از خرد تو
خردم خردم از خرد تو

عزوجل علم را تو تمام
 سجده کن و بگو که در پیش
 و غنم را خداوند حق
 صبح از چوشت که بخت
 اندر من نهاده و تو بیک
 فضل را بر من بخشیده
 بخشید و مرا برسان
 خدایم را حمد و ستایش

تخت بود که در پیشگاه
 کارش بر او نهاده
 به او پیش از آنکه
 در پیشگاه او نهاده
 خلق بود و در پیشگاه
 در پیشگاه او نهاده
 خج از او در پیشگاه
 در پیشگاه او نهاده

در اینده تر و امانت
 خج با عروق ملایمت
 عیاض و جویست
 عجز الفاظ و کلمات
 هر کی صفت و صفت
 مستخر و در این
 در این کشت و کشت
 هر که در این

[illegible]

[illegible]

نشر

درین
 با جمال الواسع
 روزگار و قضا و قدر
 بین الفاظ و معانی
 آری کجاست خورشید و ماه

[illegible]

در نماز حمد و سوره حمد
 یا همدردا و همدست
 حاجب زانو که در نماز
 ایستاده است که تمام
 که هر آنکه در سجده
 سجده کند آن را تمام
 روز و شب هر که در سجده
 کند در جهاد با کفار
 حاضر در آن روز و آن
 و دعا که هر که در آن
 هر که در آن روز و آن
 در آن روز و آن
 که هر که در آن روز و آن

حميد الدين الفولاني ح

قوت و زور از کار و دست
 مگر در این عالم است
 زشت ز زوال است
 کجاست در کار و دست
 سود و ضرر از کار و دست
 در این عالم است
 سود و زیان از کار و دست
 هرگز از کار و دست
 سود و زیان از کار و دست
 هرگز از کار و دست
 سود و زیان از کار و دست
 هرگز از کار و دست

کتابخانه عمومی
مجلس شورای اسلامی
تهران

کهنه بود زدم بخوار داد
 زان کجاست که در این کجاست
 رخ بر این کجاست زان کجاست
 هر کس بدید که کجاست
 مردی در این کجاست
 حاضر در این کجاست
 نیست در این کجاست
 در این کجاست
 خود که در این کجاست
 در این کجاست
 در این کجاست
 در این کجاست

صدر از سر و پا
 و زبان خفته و زانو
 نهست پیش از این
 و دهان او خصل از زوزه
 و غرور او خام گشته
 گفت کافر از سنگی که
 نشتر و شمشیر و شمشیر
 کار و خرد و جان و کشته

از سر و پا که
 خفته و زانو
 نهست پیش از این
 و دهان او خصل از زوزه
 و غرور او خام گشته
 گفت کافر از سنگی که
 نشتر و شمشیر و شمشیر
 کار و خرد و جان و کشته

بدره امر و مقتضای صواب
بسم تو خدایان سر

[illegible]



